

Simbegwire

سېمبگور



✍ Rukia Nantale

🔒 Benjamin Mitchley

📖 Marzieh Mohammadian Haghighi

🗨 Persian / French

📖 Level 5

# Storybooks Canada

[storybookscanada.ca](http://storybookscanada.ca)

سېمبگور / Simbegwire

Written by: Rukia Nantale

Illustrated by: Benjamin Mitchley

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian

Haghighi, (fr) Alexandra Danahy

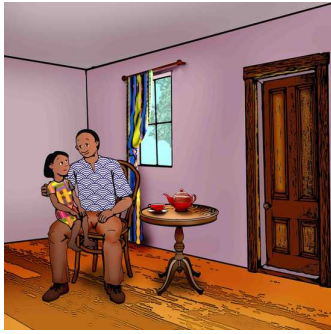
This story originates from the African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0).

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می کرد.

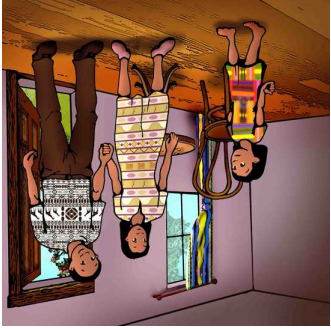
...

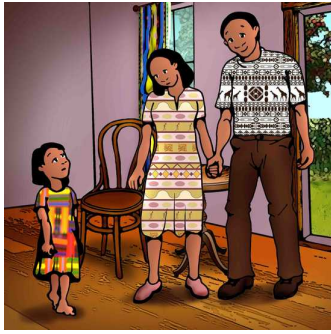
Quand la mère de Simbegwire décéda, Simbegwire fut très triste. Son père essaya de son mieux de prendre soin de sa fille. Lentement, ils apprirent comment se sentir heureux de nouveau, sans la mère de Simbegwire. Chaque matin, ils s'assoient et discutaient de la journée à venir. Chaque soir, ils cuisinaient le souper ensemble. Après avoir lavé la vaisselle, le père de Simbegwire l'aidait avec ses devoirs.

Un jour, le père de Simbegwire retourna chez eux plus tard que d'habitude. « Où es-tu mon enfant ? » il demanda. Simbegwire se précipita vers son père. Elle s'arrêta en chemin quand elle vit qu'il tenait la main d'une femme. « Je veux te présenter quelqu'un de spécial, mon enfant. Voici Anita, » il dit en souriant.

...

یک روز پدر ستمگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، "دخترم کجایی؟" ستمگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بتحرکت ایستاد. "دخترم، من می خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی. با اینجند گفت، "انیتا هست".





آنیتا گفت، «سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است.» ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت «دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری.»

...

« Bonjour Simbegwire, ton père m'a beaucoup parlé de toi, » dit Anita. Mais elle ne sourit pas et ne serra pas la main de la fille. Le père de Simbegwire était content et excité. Il dit que les trois vivraient ensemble et qu'ils auraient une bonne vie. « Mon enfant, j'espère que tu accepteras Anita comme ta mère, » il dit.

هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و نامادریش زندگی کند.

...

La semaine suivante, Anita invita Simbegwire, ainsi que ses cousins et sa tante, chez elle pour un repas. Quel festin ! Anita prépara tous les plats favoris de Simbegwire et tous mangèrent jusqu'à temps qu'ils soient pleins. Ensuite, les enfants jouèrent tandis que les adultes parlaient. Simbegwire se sentait contente et courageuse. Elle décida que bientôt, très bientôt, elle retournerait chez elle pour vivre avec son père et sa belle-mère.





بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.

...

Après quelques mois, le père de Simbegwire annonça qu'il serait parti pour un certain temps. « Je dois voyager pour mon travail, » dit-il. « Mais je sais que vous allez vous occuper l'une de l'autre. » Le visage de Simbegwire s'allongea, mais son père ne remarqua pas. Anita ne dit rien. Elle n'était pas contente non plus.



سیمبگویره داشت با بچه های عمه اش بازی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.

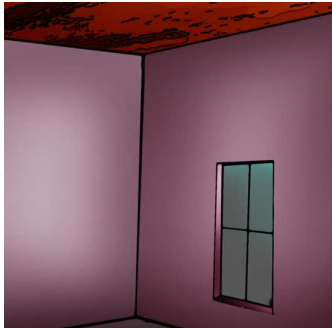
...

Simbegwire jouait avec ses cousins quand elle vit son père de loin. Elle avait peur qu'il soit peut-être fâché, alors elle se précipita à l'intérieur de la maison pour se cacher. Mais son père vint la voir et lui dit, « Simbegwire, tu t'es trouvé une mère parfaite. Une mère qui t'aime et te comprends. Je suis fier de toi et je t'aime. » Ils se mirent d'accord que Simbegwire resterais avec sa tante aussi longtemps qu'elle veuille.

Quando le père de Simbegwire rentra chez lui, il trouva la chambre de sa fille vide. « Qu'est-ce qui est arrivé, Anita ? » il demanda, le cœur gros. La femme expliqua que Simbegwire s'était sauvée. « Je voulais qu'elle me respecte, » dit-elle. « Mais j'ai peut-être été trop sévère. » Le père de Simbegwire quitta la maison et se dirigea dans la direction du ruisseau. Il se rendit au village de sa sœur pour découvrir si elle avait vu Simbegwire.

...

وقتی که پدر سیمبگویره به خانه برگشت، اتاقش را خالی دید. با قلبی اندوهگین پرسید: "چه اتفاقی افتاده آنیتا؟" زن توضیح داد که سیمبگویره اتاقش را خالی کرده است. او گفت: "من از او خواستم که به من احترام بگذارد، ولی سیمبگویره شایسته من نیست. من خیلی سخت گیر بودم." پدر سیمبگویره خانه را تیرگی کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مستریش را به سمت روستای خواهرهای خود راه داد تا ببیند که آیا او سیمبگویره را دیده است.

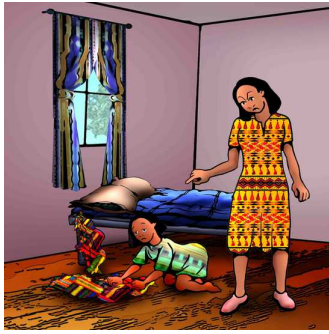


Les choses empirèrent pour Simbegwire. Si elle ne terminait pas ses tâches, ou si elle se plaignait, Anita la frappait. Et pendant le souper, la femme mangeait la plupart de la nourriture, laissant Simbegwire avec peu de restes. Chaque nuit Simbegwire s'endormait en pleurant, embrassant la couverture de sa mère.

...

اوضاع برای سیمبگویره بدتر شد. اگر او کارهای روزمره را تمام نمی کرد یا شکایت می کرد، آنیتا او را تکی می زد. و موقع شام، آنیتا بیشتر غذا را می خورد. هر شب سیمبگویره برای شام چیزی می خورد، و سیمبگویره را با اندکی غذا می گذاشتند. هر شب سیمبگویره برای خوابیدن با جوشش گریه می کرد و پتوی مادرش را در آغوش می گرفت تا خوابش ببرد.

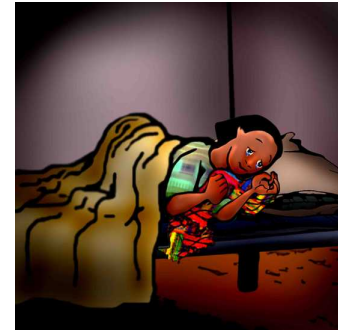




یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت،  
"تو دختر تنبلی هستی!" او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزش به  
ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

...

Un matin, Simbegwire se leva en retard. « Paresseuse ! »  
cria Anita. Elle tira Simbegwire de son lit. La couverture  
précieuse resta accrochée sur un clou et déchira en  
deux.



عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد،  
و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا  
زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش  
مراقبش خواهد بود.

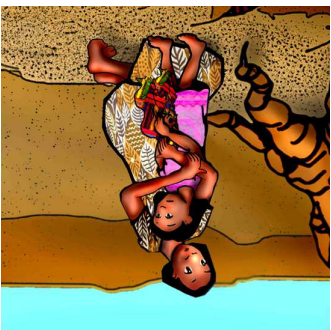
...

La tante de Simbegwire la mena chez elle. Elle donna à  
Simbegwire un repas chaud et la borda dans son lit avec  
la couverture de sa mère. Ce soir-là, Simbegwire  
s'endormit en pleurant. Mais ses larmes étaient des  
larmes de joie. Elle savait que sa tante prendrait soin  
d'elle.

Cette femme jeta un coup d'œil dans l'arbre. Quand elle vit la fille et les morceaux de couverture colorés, elle cria, « Simbegwire, l'enfant de mon frère ! » Les autres femmes arrêtèrent de laver et aidèrent Simbegwire à descendre de l'arbre. Sa tante l'embrassa et essaya de la reconforter.

...

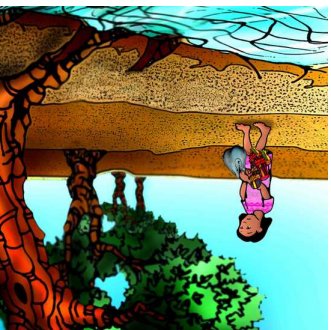
آن دخترکی را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلناری دهد. این دخترکی را متوقف کردند و به سیمبگویره در پائین آمدن از درخت کمک کردند. همه این دخترها و پسران دیگر شستشو رنگارنگی را دیدند، گریه کردند، "سیمبگویره، دختر برادر من." زنان دیگر از پیروی آن زن به بالای درخت نگاه کردند. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پیروی



Simbegwire était très bouleversée. Elle décida de se sauver de chez elle. Elle prit les morceaux de couverture de sa mère, emporta de la nourriture et quitta la maison. Elle suivit le chemin que son père avait pris.

...

سیمبگویره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پیروی مادرش را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: "مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی."

...

Quand le soir arriva, elle grimpa dans un arbre près d'un ruisseau et se fit un lit dans les branches. En s'endormant, elle chanta, « Maman, maman, maman, tu m'as quitté. Tu m'as quitté et tu n'es jamais retournée. Papa ne m'aime plus. Maman, quand reviens-tu ? Tu m'as quitté. »



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.

...

Le lendemain matin, Simbegwire chanta encore la chanson. Quand les femmes arrivèrent au ruisseau pour laver leur linge, elles entendirent la chanson triste qui venait du grand arbre. Elles pensaient que c'était seulement le bruissement des feuilles et continuèrent leur travail. Mais une des femmes écouta la chanson attentivement.